

پدرم شفاعت را از امام حسین (ع) گرفت .

آقای چاندرا ، برای مسلمان شدن با مشکلی مواجه نبودید ؟

زمانی که تصمیم به اسلام گرفتم می دانستم تا وقتی به حسینه بروم تعصبی در مقابلم نیست . نمازی را که یاد گرفته بودم ، در آن جا می خواندم . گاهی هم در مزرعه نماز می خواندم . یعنی مخفی این کار را می کردم . صبح ها نیز در پشت بام نماز می خواندم که کسی نباشد . با همین احوال چند نفری فهمیدند . خانواده من گفته بودند ، پسر من دارد گمراه می شود !

من هم احساس ترس کردم ، ترس از دعوای بین مسلمانان و هندوها که خطرناک است . برای همین از آنجا فرار کردم و به بمبئی رفتم که 1400 کیلومتر از شهر من فاصله داشت . در آنجا 4 سال درس طلبگی خواندم و بعد به ایران آمدم .

قبل از آنکه فرار کنم ، مادرم به دائم که معلّم بود گفته بود پسر من در حال گمراه شدن است ، آنها تصمیم گرفتند من را داماد کنند چون در بین هندوها ازدواج بچه ها رسم است . به پدر بزرگم گفتم این کار را نکنید ، من نمی خواهم ازدواج کنم ، فردا پشیمان می شوید ! اما هیچ کس حرف من را گوش نکرد و بالاخره این اتفاق افتاد . من با خانم یک کلام هم صحبت نکردم او 12 سالش بود و من حدود 15 سال . در حقیقت این ازدواج نبود بلکه یک پا بندی بود تا از اسلام منصرف شوم اما خدا در قلب من عشق آل محمد (ص) را روشن کرده بود و هیچ کس نمی توانست جلوی من را بگیرد ، حتی اگر جلوی من آتشی روشن کنند یا من را تکه تکه کنند .

آقای سوباش چاندرا ، مگر اسلام چه چیزی به شما داده بود ؟

اسلام من را زنده کرد . کسانی که بدون اهل البیت زندگی می کنند در حقیقت مرده اند . در نظر من دلهایی که نور اهل البیت ندارند ، مرده اند . من زنده شده بودم . وقتی دلی با نور اهل البیت روشن شود چگونه به تاریکی و کفر می رود ؟ چگونه بطرف بت و کفر می رود ؟ چقدر قشنگ گفته اند : خدایا کسی که تو را دارد همه را دارد و کسی که تو را ندارد هیچ کسی را ندارد ! آیا در طول تاریخ کسی را داریم که نور اهل البیت به او تابیده باشد و بعد دوباره برگردد؟ اگر هم کسی باشد ، تظاهر کرده که شیعه است !

چه شد که به ایران آمدید ؟

وقتی آن روضه خوان را در حسینه می دیدم ، خیلی دوست داشتم روحانی بشوم . دومین سالگرد امام (ره) بود که به ایران آمدم ، فقط به خاطر اینکه درس بخوانم و روحانی شوم . به قم آمدم . الان نیز خودم را بچه قم می دانم و به آن افتخار می کنم . وقتی از قم به تهران می رفتم ، دلم برای قم خیلی تنگ می شد و زمانی که به قم بر می گشتم زنده می شدم.

آقای چاندره مگه قم چه دارد؟

بگویند چه ندارد ! من در قم آنقدر راحتم که در خانه خودم نبودم ! الحمد لله خیلی راضی هستم .

نامتان را عوض نکردید ؟

بله نام قبلی ام سوباش چاندره بود اما الان نامم محمد مهدی است .

برای پدر و مادران دل تنگ نمی شود ؟

چرا ، تنگ می شود . پدر و مادرم خیلی انسان های خوبی هستند . درست است هندو و بت پرست اند اما آنها ، مخصوصا پدرم به امام حسین (ع) عقیده خاصی دارند . وقتی من از خانه فرار کرده بودم ، یک ماه دنبال من می گشتند ، طوری که پدرم مریض شده بود و دکتر هم بی فایده بود ، سرانجام ایشان به حسینیّه می رود و می گوید پسر خودم را از امام حسین (ع) می خواهم ! پدرم شفا می گیرد . ایشان یک چراغ نفتی می خرد و وقف حسینیّه می کند و می گوید این فقط برای روضه امام حسین (ع) است . الان نیز آن چراغ هست . یکبار دیگر یادم هست وقتی بچه بودم و به روضه می رفتم ، در مکانی که به مناسبت عاشورا دسته و خیمه های کربلا را درست کرده بودند . پدرم به من گفت کجا می روی ؟ گفتم می روم کربلا ! او گفت می خواهی با دوچرخه به روضه امام حسین (ع) بروی ؟! زود دوچرخه را کنار بگذار و پیاده برو ! من نیز از ترس پدرم ، دوچرخه را کنار گذاشتم و پیاده رفتم . خانواده ام به اهل البیت (ع) و مخصوصا به امام حسین (ع) خیلی احترام می گذارند . ناراحتی و دلتنگی من این است که نتوانستم آنها را به اسلام دعوت و سوار کشتی اهل البیت (ع) کنم . البته برادر کوچکترم مسلمان شده و به ایران هم آمده و الان در کویت است .

آقای محمد مهدی چاندره ، دعای شما چیست ؟

پدر و مادرم و هر کس که لیاقت هدایت دارد ، قلبشان را به نور اهل البیت (ع) روشن کند .